

درخت انجیر معابد

احمد محمود

جلد اول



انتشارات معین

دو اتاق تودرتو با سقف گچ‌بری، در طبقه دوم یک عمارت کهنه‌ساز - همانست که می‌خواست. می‌خواست جانی باشد که ریشه‌کن شدن درخت‌ها و درختچه‌های باغچه را ببیند و بود. حسن جان، خیس عرق آمده بود و گفته بود: «تاج‌الملوک خانم پیدا کردم.» رفته بود و دیده بود - همان بود که می‌خواست. می‌شد آوار شدن عمارت کلاه‌فرنگی را ببیند. ببیند که سرو بلند اسفندیارخان چگونه سرنگون می‌شود، کدام دست و کدام تبر نخلی پُر بارِ سَعمران را می‌اندازد. می‌شد بنشیند پسِ پشتِ جان پناهِ تخته‌ئی غربی پنجره‌ اتاق شمالی و همه اینها را ببیند.

فرامرزخان زندان است. به جرم اعتیاد، یا به قول تقی بقال، خُرده‌فروشی. عمه تاجی دست تنهاست. در اسباب‌کشی هیچ‌کس کمکش نمی‌کند. شب، بد خوابیده‌است. تا سحر دنده به دنده شده‌است - از این پهلو به آن پهلو: «کَس نیناد جواهر خانم. درد پا، درد کمر - نوووف. چشم ب پنجره سفید شد تا سفیده زد.» ثلث آخر شب، پلک‌هایش گرم شده بود: «شایدم دیرتر جواهر خانم.» دمِ خفه شرجی سحرگاه بیدارش کرده بود. برخاسته بود، کلید سماور برقی را - که شب پیش آبش کرده بود، زده بود و از عمارت کلاه‌فرنگی درآمده بود. تاتی‌کنان رفته بود سر استخر، وضو گرفته بود و برگشته بود تو ایوان غربی عمارت تا نماز بخواند. نیت

می‌کند: «الله اکبر». بوی روز شط می‌آید، بعد بوق کشدار جهاز باری است - سلام نماز را می‌دهد. تسبیح را از کنار مهر برمی‌دارد - ذکر می‌گوید. صدای پُرشور بلبل خرما می‌آید - ذکر می‌گوید. صدای سبک پرواز پرنده می‌شنود. سر برمی‌گرداند. می‌بیند که چکاوک نابالغی لب استخر نشسته است - نخودی رنگ است. جانماز را جمع می‌کند. برمی‌خیزد. چه‌چه بلبل هنوز هست. پیش می‌رود. می‌گردد تو ایوان جنوبی عمارت. به خوشه‌های سنگین نخلِ سعمران نگاه می‌کند. بلبل را نمی‌بیند. نفسش - انگار که حبس بوده باشد - یکهو رها می‌شود. می‌رود تو عمارت. می‌رود تو سالن بزرگ پذیرایی. تاریک روشن است. هوای خاکستری رنگ سحرگاهی از پنجره شرقی جاری شده است تو سالن و تیرگی رنگ باخته است. می‌ایستد میانجای سالن و نگاه دورتادور می‌کند. صدای تلمبه آب می‌آید - تلمبه می‌زند. منظم - مثل قلب. صدای اسفندیارخان را می‌شنود. رو می‌کند به دیوار شمالی - جنبش ملاقه سفید در تاریک روشن. پیش می‌رود. اسفندیارخان، پای دیوار، رو به قبله خوابیده است - یک چنگ استخوان: «بمیرم برات خان‌داداش. یکماهه آب شدی!» افسانه ایستاده است چپ فرماندار. دست کیوان دستش است. تاج‌الملوک پیش می‌رود: «من صد کردین خان‌داداش؟» صدای اسفندیارخان پُرپر می‌کند تا از سینه بیاید بالا: «چرا صدای تلمبه را نمیشنوم؟» - علیمراد زانو می‌زند پای رختخواب اسفندیارخان. سرش پایین است. دست‌ها را می‌گذارد رو سینه. چشمانش می‌جوشد: «محض خاطر ارباب، محض خاطر آرامش شما -» ارباب نفس تازه می‌کند: «مگر امروز سه‌شنبه نیست علیمراد؟ درختا تشنه‌ن -» عمه تاجی صدای تلمبه آب را می‌شنود - صدای نفس سنگین لوله شش اینچ و بعد، در بازدم، صدای ریزش آب. تلمبه می‌زند، مثل قلب - منظم. عمه تاجی کلید چراغ را می‌زند. روشن می‌شود - سکوت. سالن خالی است. جای تابلو نقاشی تمام قامت اسفندیارخان با دیوار، هوایی فرق دارد - از آبی کم رنگی دیوار کم‌رنگتر است. بعد، نگاه جای خالی تابلو نیمتنه افسانه خانم می‌کند - بهت زده از جا کنده می‌شود

و از سالن پذیرایی می‌گریزد. تو راهرو دست به سینه می‌گذارد و می‌ایستد. دیوارها لخت است، زمین لخت است. چشم‌ها را می‌بندد و ریه را خالی می‌کند. می‌شنود: «عمه تاجی حالتان خوش نیست؟» چشم باز می‌کند - کسی نیست. در اتاق فرزانه خانم تاق به تاق است و تنکه‌هاش شکسته است. لنگه‌های در اتاق فرامرزخان کنده شده است و لاشه لنگه‌ها، دراز به دراز پای دیوار است. تند می‌راند و از عمارت کلاه‌فرنگی می‌رود بیرون. می‌ایستد پای نرده ایوان غربی، چشم‌ها را می‌بندد و بلند نفس می‌کشد. بعد، نگاه غرب باغچه می‌کند - از کنج شمال غربی تا جنوب غربی. علمدار پنجم را می‌بیند. نرده آهنی 'درخت انجیر معابد' را با لنگ خیس تمیز می‌کند. هفته پیش رنگش کرده بود - سبز تیره و پایه‌ها، یک در میان، سرخ و زرد شفاف. تاج‌الملوک می‌رود تو ایوان شمالی. دست می‌گیرد به نرده پله و می‌رود پایین. می‌رود طرف تاکستان کوچک شمال باغچه. خوشه‌های فراوان انگور، لابه‌لای برگ‌ها و شاخه‌ها، رنگ عوض کرده‌اند - از سبزی به سرخی. یکهو صدای تلمبه آب برمی‌خیزد - خاموش می‌شود، باز می‌ترکد. تاج‌الملوک چند لحظه، دورادور نگاه موتورخانه می‌کند. چیزی نمی‌بیند. هرچه هست سایه متحرک است یا ساکن. بعد می‌رود کنار جوی مادر، کنار تنه‌های بید بریده کپه برهم. تلمبه آرام می‌گیرد - آرام و منظم. تاج‌الملوک می‌نشیند رو به ننه بید جدا افتاده‌یی. تسبیح را از گردن درمی‌آورد. منتظر می‌ماند تا آب جاری شود - جاری می‌شود. خس و خاشاک بستر جوی را می‌راند. کف می‌کند. برگ‌ها، پوش‌ها و پوشال‌های سبک در سطح آب حرکت می‌کنند. آب، صاف می‌شود - موج پس موج. بوی آب تازه و بوی خاک خیس با نم شرعی درهم می‌شود. دو دم جنبانک گلو زرد می‌آیند و می‌نشینند کنار جوی آب. بعد، چند گنجشکِ خاکی و بعد، دو کبوتر چاهی. تاج‌الملوک آب خوردنشان را نگاه می‌کند - آب خوردنشان و شکر کردنشان. آه می‌کشد و برمی‌خیزد - همه می‌پرنند. نگاهشان می‌کند. پخش می‌شوند. نمی‌بیندشان. راه می‌افتد می‌رود طرف پله ایوان شمالی. پای پله ماند

مرد فرنگی فارسی حرف می زند. می گوید
- اتاق یک تختخواب لطفاً.

مستخدم یونیفرم پوش، چمدان مرد فرنگی را می گذارد پای
پیشخوان. انعام می گیرد و می رود. مسئول پذیرش هتل گلشهر انگلیسی
حرف می زند. می گوید

- how are you sir?

مرد فرنگی می گوید
- من کیلی کوب.

مسئول پذیرش، برگ مشخصات دو زبانه را می گذارد جلو مرد
فرنگی و می گوید

- pleas fill in this paper.

مرد فرنگی با تأمل و با خط بد، بخش فارسی را پُر می کند.
پاسپورتش را از جیب بغل بیرون می آورد و می گذارد رو برگ مشخصات.
مسئول پذیرش نگاه پاسپوت می کند، بعد نگاه مشخصات. پاسپورت را
پس می دهد. لبخند می زند و می گوید

- your farsi hand writing is pretty.

مرد فرنگی می گوید

- بسیار موشکر هستم.

و نگاه ساعت می کند - از هشت و ده دقیقه گذشته است.

مسئول پذیرش هتل، کلید اتاق را می دهد به مرد فرنگی و یکی از مستخدمین را صدا می کند: «بیا پسر. بیا چمدان مهندس ولف را ببر دویست و شش - طبقه دوم.» تلفن داخلی زنگ می زند. مسئول پذیرش گوشی را برمی دارد. مهندس ولف می گوید

- کیلی سپاس.

و همراه مستخدم می رود. مسئول پذیرش لبخند می زند و سر تکان می دهد. بعد می گوید

- امر بفرمائین جناب دکتر.

حرف می زند و می نویسد. بعد، مداد را می گذارد رو دسته یادداشت و می گوید

- چشم جناب دکتر. همین الآن.

می زند رو دگمه تلفن. شماره آشپزخانه را می گیرد. می گوید

- صبحانه دکتر آذرشناس بپرین اتاقش - بله - یادداشت کن - ژامبون، کره، تخم مرغ عسلی، نسکافه و دو برش نان تُست - آره بابا - همین الآن بده بپرین - اتاق دویست و چار.

گوشی را می گذارد سر جایش.

مهندس ولف از وسط سالن می گذرد. سالن خلوت است. کسانی - زن و مرد - جابه جا نشسته اند. قهوه می خورند یا سیگار می کشند. موسیقی ملایمی پخش می شود - محلی است و شادی برانگیز. مستخدم دگمه آسانسور را می زند. مرد فرنگی می رود طرف پله. می گوید

- من پیاده رفت.

مستخدم، چمدان را برمی دارد و تند می رود دنبال مهندس ولف ولف می گوید

- شما با آسانسور رفت

مستخدم می گوید

- نه مستر. شما پله، من پله.

مهندس ولف می خندد و از پله ها می رود بالا.

مسئول پذیرش هتل گلشهر رو می کند به آینه. گره کراوات را جابه جا می کند. از جیب بغل شانه کوچکی بیرون می آورد و سر را شانه می زند - موی سرش نرم است و سیاه. از تو آینه می بیند کسی آمد تو - جوان است. برمی گردد. شانه را می گذارد تو جیب. می بیند که جوان کراوات پهن رنگارنگ بسته است. می گوید

- فرمایشی بود؟

جوان، کیف دستی را می گذارد رو پیشخوان و می گوید

- من فاضل نمک فروش هستم. با آقای دکتر منوچهر آذرشناس قرار

ملاقات دارم.

مسئول پذیرش می گوید

- چه ساعتی قرار ملاقات داشتین؟

نمک فروش می گوید

- ساعت نه.

مسئول پذیرش نگاه ساعت می کند. می گوید

- هنوز ی ربع مانده. تشریف بپرین تو لابی تا اطلاعاتش بدم.

مداد برمی دارد. فاضل راه می افتد طرف سالن. مسئول پذیرش

می گوید

- ببخشین آقا. گفتین قاسم نمک شناس؟

جوان می گوید

- فاضل نمک فروش. کارشناس املاک.

مسئول پذیرش یادداشت می کند. نمک فروش می رود تو سالن

می نشیند. سیگارش را می گیراند، پا رو پا می اندازد و به اطراف نگاه

می کند. از موسیقی ملایمی که پخش می شود انگار به وجد آمده است.

تکیه می دهد، به سیگار پک می زند، چشم رو هم می گذارد و سر و گردن

می جنباند. زنی از مقابل نمک فروش می گذرد. موج عطر تند زن به سر و